



ژاله

زننده رود



ژاله

# زنده رود

اداره انتشارت «دانش»

مسکو ۱۹۶۵

۳۶۴

« یاد یار مهربان آید همی »

رودکی

## ستاره قطبی

بخند بر من پرسموز ای ستاره قطبی  
تو التهاب چه دانی که روشنائی سردی؟  
من آن شراره سوزان قلب گرم زمینم  
تو آن ستاره آسوده سپهر نوردی.  
چه سود آن همه زیبائی خموش فسونگر  
اگر نداری سوزی و گر نداری دردی؟  
چه ارزشی بود آن زندگانی ابدی را  
اگر که نیست امیدی و گر که نیست نبردی؟  
نمیدهم بتو يك لحظه عمر کوتاه خود را  
هزار قرن اگر زندگی کنی و بگردی.  
ستاب بر من بی تاب ای ستاره قطبی  
که من شراره گرمم تو روشنائی سردی.

## عقاب گمشده

ای چشم‌های روشن شب ای ستاره‌ها  
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیدساید؟  
در دشت‌های خرم و خاموش آسمان  
او با دو بال سرکش و سنگین کجا پرید؟

آیا گرفت و رفت به‌سپاره‌های دور  
یا نیمه راه بر سر يك صخره‌ای نشست؟  
یا مست شد چنان که ته دره افتاد؟  
یا از نهیب و غرش طوفان پرش شکست؟

روزی که روی رود خروشان جنگلی  
افتاده بود سایه سبز درخت‌ها  
من با همه شرار و شکنجی که داشتم  
با او میان خرمن گل گشتم آشنا.

گوئی تمام پیکر من دل شد و دلم  
در دیده فسونگر او کرد آشیان.  
گوئی درون زورق زرین آفتاب  
رفتیم ما بگردش دریای آسمان.

شد سرنوشت و آرزوی من دو بال او.  
با این دو بال سرکش خود ناگهان پرید.  
ای چشم‌های روشن شب ای ستاره‌ها  
آیا عقاب گمشده‌ام را ندیده‌اید؟

## من دیده‌ام

من دیده‌ام شکفتن گام‌ها را  
بر سینه‌های سنگی کهساران.  
در جام سبز درهٔ عطرآگین  
من خورده‌ام بهار می باران.

من رفته‌ام سپیده‌دمان بر کوه  
تا بشنوم سرود شبانان را  
من دیده‌ام به دامن جنگل‌ها  
سنجاب‌های کوچک شیطان را

من رفته‌ام بدشت گل آبی.  
من دیده‌ام به برکهٔ مهتابی.  
قوی جوان چو دختر سیمین تن  
رقمصد بنواز— رقص سر و گردن.



من دیده‌ام به پهنه دریاها  
بد مستی شبانه طوفان را.  
شب‌های تار در دل صحراها  
من دیده‌ام شراره سوزان را.

من شهر ابر دیده‌ام از نالا.  
آن قصرهای بی در و پیکر را.  
آن دشت‌های وحشی سیمایی.  
و آن تپه‌های سرخ شناور را.

از هر چه هست خوشتر و زیباتر  
من دیده‌ام نگاه چو آتش را.  
من دیده‌ام محبت انسان را.  
من دیده‌ام نوازش و رنجش را.

۱۳۴۱



## مرد راه

تقدیم به آرش کمانگیر

ابر تباہی چو پیله کرد برگبار  
برق چو غرش نمود و رعد درخشید  
سوج کف آلوده‌ای چو از کف دریا  
بر سر آن کشتی فروشده پاشید  
مرد چو امیدها ز بیم تلاطم  
شیردلی کو که دست و پا نکند گم؟

ظلمت شبگاه و راه دور و بیابان  
قافله گمراه و اختران همه خاموش  
کوفته از رنج راه راهنوردان  
قوت زانوی خویش کرده فراموش.  
لحظه هستی گداز شبیه و تشویش  
~~مرد زهی کو که بیدرنگ دود پیش؟~~  
شعله سرخ حریق از در و دیوار

رفت چو بالا میان هممه دود  
در دل آتش که هر که فکر فرار است  
تا نشود زیر سقف سوخته نابود  
کیست که خود را نموده پاک فراموش  
تا دگران را برون برد به سر دوش؟

کیست که روشن کند ز پرتو ایمان  
در شب تاریک یأس مشعل امید؟  
کیست که در کام مرگ رفته نترسد  
پای شهادت نهد بشانۀ خورشید؟  
کیست تواند بلوح سینۀ فردا  
ثبت کند نام جاودانی خود را؟

۱۳۴۱

## من اگر نقاش بودم

من اگر نقاش بودم  
روی این دشت پر از گل  
روی این رود خروشان  
روی این کوه زمرد  
چهره‌ات را میکشیدم.  
بر نگاهت رنگ داده  
رنگ را آهنگ داده  
تا نواز در دل بینندگان  
آواز عشق و شادمانی را.  
من اگر نقاش بودم  
از کمر بند طلائی زحل  
وز هاله ماه فروزان  
از فروغ اختران  
وز تابش رنگین کمان  
رنگ ها را میگرفتم

ونگک ها می آفریدم  
تا درخشان سازم از چشم تو  
غوغای جوانی را.

۱۳۳۸

## مادران صلح می‌خواهند

برای پسرم بیژن

ای کودک دلفریب زیبا  
وی میوه زندگانی من  
آینه روشن است رویت  
از کودکی و جوانی من

من عمر عزیز رفته‌ام را  
در روی تو میکنم تماشا  
بینم ز دریچه‌های چشمت  
آینده پر سعادت را.

چشمت دو ستاره درشت است  
چون اختر بخت تو درخشان.  
بوی نفس معطر تو  
آرام دل است و راحت جان

آنکه که دو دست کوچک تو  
چون حلقه فتد بگردن من  
گوئی بودم جهان در آغوش  
لرزد ز محبت تن من .

مادر چه فدائی عجیبی است  
از خود گذرد برای فرزند .  
ما در دل و جان و زندگی را  
با مهر کند فدای فرزند .

ای کودک دلنشین زیبا  
وی نوگل زندگانی من  
گر سر بدهم نمی سپارم  
یک لحظه ترا بدست دشمن

گر پشه بصورتت نشیند  
از جای پرم شوم دگرگون  
آخر چه تحملی که بینم  
اقتی تو میان و آتش و خون؟

گر چشم مرا کنند از جای

گر قلب مرا کنند پاره  
حاضر نشوم که شعله جنگ  
آتش زادت بگواهواره.

چون من همه مادران گیتی  
دارند ز جنگ نفرت و ننگ.  
ای لعنت مادران دنیا  
بر هر که فرزد آتش جنگ.

۱۳۲۹



# مهمان آسمان

بمناسبت نخستین قمر مصنوعی

در بزمگاه آسمان،

ستارگان

می رقصیدند.

من درخشیدند.

ناگه شد پیدا

میان آنها

ستاره‌ای کوچک و زیبا.

ستاره‌ها چو او را دیدند

از وی پرسیدند

کیستی ای مهمان؟

چده می‌خواهی از بزم آسمان؟

در آغوش جو که ترا آورد؟

بگو دو چیستی

در این دریای ژرف لاجورد؟

من یکی زورق آتشینم .  
قلب پر آرزوی زمینم .  
تابش عقل انسان آزاد .  
پیک پیروز عصر نوینم .  
من فروزنده ایمان پاکم .  
اختری تازه و تابناکم .  
آدمم تا فلک را کنم طی .  
تا براز طبیعت برم بی .  
روز پرواز من فصل تازه  
میگشاید بتاریخ انسان  
پیش سیاره‌های درخشان  
من نخستین سفیر زمینم .  
پیک پیروز عصر انیتم .

در بزمگاه آسمان  
ستارگان  
مشعل‌ها در دست  
همه رقصیدند  
دور آن مهمان .

## یک انسان گمشده

بيك انسان گمشده با این نشانیها:  
چو می‌خندید دندانش تگرگ سیمگون می‌شد.  
چو پنهان گریه میکرد او  
دو قایق غرق خون می‌شد.

گمشده از عشق تب‌آلودی در آتش بود.  
چون ~~همچون~~ <sup>گمشده</sup> کودکی در انتظار يك نوازش بود.  
سرناپای کوشش بود.  
تشورش بود.

گاه هم مانند يك فيل کهن‌سالی  
گرفته بارها بر پشت  
با آن طاقت خاموش فیلانه  
روز و شب میرفت در کوه و کمر سلانه‌سلانه.

گاه چوب نازك گوگرد ميشد در ته قوطی  
و آتش آرزو ميكرد.  
گاه هم خوشبختی خود را  
میان سكه‌های چرك مسين جستجو ميكرد.

يك انسان گمشده با اين نشانی‌ها:  
که گاه راه رفتن پرده‌های ابر را با سر عقب ميزد.  
و با يك گام روی رودهای پهن پل می‌بست.  
گاه او بال و پر دريائيش را باز ميكرد.  
بسوی آسمان پرواز ميكرد.

گاه جانش بوسه ميشد بوسه بر فرزند ميزد.  
گاه با حرمان پپای آرزوها بند ميزد.  
گاه پشت سنگری بر سرگ خود لبخند ميزد.  
نغمه ميشد. شعر ميشد. شعله جاويد ميشد.  
چشمه خورشيد ميشد. . .

يك انسان گم شده اينسان  
به بينيد او نگشته در شما پنهان؟

## کیهان نوردان

کیهان نوردان،  
این پیک‌های بالدار آسمانی،  
سازندهٔ افسانه‌های قهرمانی،  
با همدگر بر آسمان پرواز کردند.  
بر دانش پر ارج انسان،  
راه درخشان نوینی باز کردند.  
در رقص اخترهای تابان تاب خوردند.  
از جویبار کمکشانها آب خوردند.  
بازآمدند این پیک‌های آسمانی.

فردوسی دستانسرا کوا!  
تا بازگوید داستان قهرمانی.  
گر رستم روئین‌تن او  
روی زمین بد قهرمان قهرمان‌ها

امروز رستم‌های نو در آسمانها  
قهرمانند.

بر صفحه تاریخ دنیا جاودانند.  
خواهم ز شادی

بر روی اقیانوس‌ها پرواز گیرم.  
رنگین کمان را چنگ خود سازم زخم چنگ  
خوانم هزاران نغمه شاد خوشاهنگ.  
با زهره زیبا برقص آیم شبانگاه.  
پنشینم آرام،

در زورق زرینه ماه.

با شعر بنویسم بروی هر ستاره  
صدها درود ای عصر فتح آسمان‌ها  
عصری که انسان،  
زد تکیه بر تخت خدایان.  
عصری که انسان

غواص دریای سپهر است.  
چو یای مروارید اخترهای رخشان.

## در پراگ

زنک زمان را ز چنگ مرگ بگیرید<sup>۱</sup>  
زنک زمان را بزنگی بسپارید.  
زندگانی زیبا.  
زندگانی پیروز.  
زندگانی جاوید.  
آنچه در این سرزمین بچشم توان دید.  
کیست که یک صبحگاه روی پل «کارل»  
آرام آرام  
گام زده گام  
دیده سر موجها شکفتن خورشید  
دیده و عاشق نگشته بهر همیشه؟  
یادم آید سپیده پل «خواجو»

---

<sup>۱</sup> اشاره بساعت «ارلوی» است که زنگ آن در دست مجسمه مرگ میباشد.

منظر زاینده‌رود و عطر بهاران.  
آن همه سبزه.  
وان همه پیشه.  
آه که یاد وطن چقدر عزیز است.

این منم اکنون نشسته بر پر شهباز  
در دل افسانه‌های خطه «صدبرج»  
میکنم آزاد  
گردش. پرواز.  
بینم هر گوشه دختران درختان  
پای برهنه کنار رود نشسته.  
دسته بدسته،  
خم شده بینند،  
چهره خود را درون آینه آب.

این گل زرد مه است در شب مهتاب  
رقص کند روی موج‌های سبک‌خیز؟  
یا که بود شعله‌های مشعل سوزان؟  
یا دل پر آرزوی شاعر ایران  
واله شده مانده در پراگ دل انگیز؟



## می پرستم

### پرسیای آیا خدا را می پرستم

می پرستم خدای زمین را.  
شعله های دل آتشین را.  
مشعل گرم عشق آفرین را  
کز دل چشم تو میدرخشد.

دارم ایمان به نیروی انسان  
آنکه بر بال اندیشه هایش،  
می نشاند هزاران ستاره.  
آنکه با شور و درد درویش،  
همچو دریای طوفان گرفته،  
میکشد سر سوی کیهانشانها،  
تا که خود را رسالت یجائی  
برتر از او نباشد خدائی.

می پرستم خدای زمین را.

شعله‌های دل آتشین را .  
مشعل گرم عشق آفرین را  
گز دل چشم تو می درخشد .

۱۳۳۹

## پنجره را باز کن

پنجره را باز کن که دختر مهتاب،  
رقص کند تا سحر بخوابگه من.  
پنجره را باز کن که چشم ستاره  
خندد و سوزد در آتش نگه من.

پنجره را باز کن که چشم براهم  
تا رسد از آشنای دور پیامی.  
زائمه یاران مهربان گذشته،  
یادی و نامی و مؤده‌ای و سلامی.

پنجره را باز کن به خلوت صحرا  
تا که یپرسم ز پیک بی‌سخن باد  
در وطن آیا کنند یادی از من  
یا که چو اجساد مرده رفته‌ام از یاد؟

پنجره را باز کن که هرچه ستاره است  
بارد همچون تگرگ بر سر و رویم.  
شاید يك لحظه راحتم بگذارد،  
این دل پر آرزوی حادثه جویم.

پنجره را باز کن بزندگی و نور،  
تا رهم از فکرهای وسوسه‌آلود  
تا که در این صحنه همیشه فروزان  
شعله سوزان شوم نه کنده پر دود.

## شب سال نو

نمیدانم شب سال نو،  
آن شهری که هستی تو،  
کبود آسمانش از هزاران اختر روشن  
چراغان است.

یا باد است و باران است؟  
یا برفی که یخ بسته است روی شاخه ها،  
جام بلورین درختان است؟  
نمیدانم شب سال نو،

آن جامی که نوشی تر،  
پشادی کدامین یار زیبایی است.  
با چه آرزوهای است...

در آن شادی مستانه،  
اگر در جام دیدی عکس چشمی را،  
ز دوری وطن - دور از تو اشک افشان،

اگر یاد من آتش زد به پیمانہ  
بخور. آن شعله را بنشان.  
که میخواهم شب سال نو  
با هر کس که هستی،  
شاد باشی تو.

۱۳۴۰

## می‌پرسی از من اهل کجایم

می‌پرسی از من اهل کجایم؟  
من کولیم. من دوره‌گردم.  
پروردهٔ اندوه و دردم.  
بر نقشهٔ دنیا نظر کن.  
با یک نظر از مرز کشورها گذر کن.  
بی‌شک نیایی سرزمینی،  
کانجا نباشد در بدر هم‌میهن من.



روح پریش خوابگردم.  
شبهای مهتاب،  
در عالم خواب،  
بر صخره‌های بی‌کران آرزوها،  
ره‌نوردم.  
با پرسش اهل کجائی

کردی مرا بیدار از این خواب طلائی.  
افتادم از بام بلند آرزوها  
در پای دیوار حقیقت.

می‌پرسی از من اهل کجایم؟  
از سرزمین فقر و ثروت.  
از دامن پر سبزه البرز کوهم.  
از ساحل زاینده‌رود پر شکوهم.  
وز کاخهای باستان تخت‌جمشید.

می‌پرسی از من اهل کجایم؟  
از سرزمین شعر و عشق و آفتابیم.  
از کشور پیکار و امید و عذابیم.  
وز سنگر قربانیان انقلابیم.  
در انتظاری تشنه سوزد چشم‌هایم.  
میدانی اکنون اهل کجایم؟

۱۳۴۱



## یک تار مو

در موی من شده است يك تار مو پدید  
نیمی از آن سیاه، نیمی از آن سپید.  
يك تار موی من، گوید فسانه‌ها،  
از عهد پیری و دور جوانیم.  
آیا ز دیدن موی سپید خویش،  
افسوس میخورم بر زندگانیم؟  
هرگز—

جوانیم بهموده طی نشد  
در درد و رنج‌ها. در اضطرابها  
من عصر خویش را تقدیس میکنم  
عصر نبردها، عصر عذابها.  
عصری که رزم و رنج آمیخته بهم.  
عصری که برده‌ها بیدار گشته اند.  
لبها عطش زده، تن‌ها گداخته.  
آماده نبرد، مغرور و سربلند.

بر دوش عصر ما هستند بار ننگ  
آنها که روز و شب راضی و سیر و پر  
بی لذت نبرد. در جای گرم و نرم،  
چون گربه میکنند آسوده خروخر.

در موی من شده است يك تار مو پدید.  
نیمی از آن بپناه. نیمی از آن سپید.  
آیا ز دیدن موی سپید خود  
يك ذره میشوم محزون و ناامید؟  
هرگز.

جوانیم پایان پذیر نیست.  
عمرم کند دوام با بچه‌های من.  
نسل طراز نو - خوشبخت و کامران  
هستند در جهان - فردا بجای من.

## سراب

این توئی؟ این توئی برابر من؟  
یا درخشنده آفتاب است این؟  
این منم؟ این منم برابر تو؟  
یا که یک پیکر اضطراب است این؟  
هر دو گویا و هر دو خاموشیم  
فکر - افسانه یا که خواب است این؟  
سرخ گشته است چشم مستت یا،  
جام نیلی پر شراب است این؟  
این نواهای بر بط عشق است  
یا که شیپور انقلاب است این؟  
حزن خاموش و شوق پنهان است،  
عطش و آتش و عذاب است این.  
این بیابان خشک سوزان است  
یا خروشنده نهر آب است این؟  
آه من سوختم. نمیدانم  
عشق خوشبخت یا سراب است این؟

## گل سیمین

کبوتر بچه‌ها رفتند صحرا  
بروی سوزن‌ها شپک، خفتند.  
بهر يك بوسه‌ای زد يك ستاره  
گل سیمین شدند آنها شکفتند.

سحرگه دختر مهربان دید  
چو باغ پر شکوفه پنبه‌زار است.  
تبسم کرد و با خود زیر لب گفت:  
دل پر آرزویم پیش یار است.  
تمام روز با عشق پر امید  
گل آفتاب رنگ پنبه را چید.

## پسرک خموش

صبحدم ای دختر فیروزه چشم  
در سبد از باغ چه آورده‌ای؟  
عطر گل وحشی و بوی بهار  
روح مرا کرده مست.  
هاله پیراهن نیلوفری،  
بر تن زیبای بلورین تو،  
برده دلم را ز دست.  
سرخ نشو. روی نگردان. نرو.  
من که خود از شرم خموشم بنموز.

آه تو ای دختر فیروزه چشم  
کاش خبر داشتی از شادیم  
روز نخست است که در زندگی،  
سوی ز رخساره تراشیده‌ام.  
با سبد گل بره سرنوشت.  
روی بهشتی ترا دیده‌ام.

۱۳۴۲

## يك لحظه

ای پرنده تیزپر زمان،  
آرزو دارم پره‌های ترا  
پاهای ظریف و زیبای ترا،  
با يك ابریشم افسانه‌آمیز،  
محکم ببندم.  
و آن دو بال آشوبگرت را،  
که یکی سیاه و یکی سپید است،  
بگیرم در دست.  
تا بتوانم يك لحظه بیشتر،  
بگیرم نیرو،  
از عشق. زندگی. نبرد. آرزو.

ای پرنده تیزپر زمان،  
تو در آن گردش تند جاویدان.  
ما را نشانی روی بال‌هایت،

تنها يك لحظه .

لحظه ای پر شور .

و بتازی پیش .

شتابان . مغرور

در آسمانهای پر از ستاره .  
روی زمین در این انسانها

و دائم ما را ،

نمائی آشنا ،

با نگاهی گرم . } با عشقی سوزان .

با سهر قزند . } با نور خورشید .

با لذت . با رنج . با رزم . با امید .

و هنگامی که تار و پود ما ،

درهم آمیزد با عشق هستی ،

ناگهان ما را در حین مستی ،

فرو اندازی از روی بال هات ،

و ادامه دهی گردش خود را . . .

آنکه یگسانیم

با آن انسانی که دهها قرن پیش ،

بر روی بال های ظریف نشست .

تنها يك لحظه .

گردش کرد و رفت.

ای پرنده تیزپر زمان،  
کیست که تواند در آن يك لحظه  
نقش خوشرنگ پرواز خود را،  
بر پرز و بالت باقی گذارد،  
برای ابد؟

۱۳۳۸



## رفتی ۱

چون اختر شبگرد درخشیدی و رفتی .  
بر من نگهی کردی و خندیدی و رفتی .  
من سرخ شدم، سوختم از برق نگاهت .  
در چهره من آتش دل دیدی و رفتی .  
يك لحظه شكفتی چو گل تازه بهاری .  
يك عمر بمن خاطره بخشیدی و رفتی .  
گر بر من دل داده نبودت نظر مهر  
از حال پریشم زچه پرسیدی و رفتی ؟  
رفتی تو و من ماندم و آشفته گی عشق  
بی تابی من دیدی و تابیدی و رفتی .

۱۳۳۶

برق

از خدا

حانه و سبالم  
را ابرو کلاه بدیدم

۴۱

بسی

۳ در آشفته یوی تو و یوی تو ام و تو

آشفته ای ام بر آنندیدی و رفتی

بسی زردم به خانه ابراهام را دوستی زخم بود از من

## آذرخش

پس از خواندن «ای بی‌نوا درخت» نادرپور

ای بار وردرخت  
کز دوره‌های دور زمان مانده‌ای بجا.  
گر باد سرد آمد و پژمرده برگ‌ها  
چون قطره‌های اشک ز چشم تو ریختند.  
گر از هجوم بال سیاه کلاغ‌ها  
مرغان ز شاخه‌های تو یک‌یک گریختند  
گر لانه قناری رنگین بخون نشست  
برخیز و باز کن  
آغوش پر طایعه طوفان بی شکست.  
بگذار آذرخش درخشان زند شرار  
بر برگ‌های خشک  
بر کرم‌ها که بر تن تو رخنه کرده‌اند.  
بر خصم آزمند...

ای بارور درخت  
بنگر که شاخ و برگ تو غرق جوانه است.  
هر شاخه تو جای هزار آشیانه است.  
بینم دمی که در دل این دشت سبز رنگ  
باد بهار جان و تنت را جوان کند.  
بار دگر پرنده گم کرده آشیان  
باز آید و بشاخ گلت آشیان کند.  
ای بارور درخت، تو در انتظار باش.  
در انتظار پرچم سبز بهار باش

۱۳۳۹

## هرگز برنگردم

اگر برخاستم زین بستر درد  
بگیرم بال مرغان هوا را  
کنم پرواز تا جان در تنم هست.  
من و آن دشت‌های آفتابی.  
من و آن کوه‌های سرکش مست.

من و دامان جنگل‌های انبوه.  
من و طوفان دریا‌های غران.  
من و غوغای سنگرهای پیکار.

قسم بر پاکی لبخند کودک.  
قسم بر گرمی خورشید سوزان  
قسم بر آتش دل‌های بیدار.  
کز این پرواز هرگز برنگردم.

## گردش در ماه

بیاد دارم در کودکی بسی شب‌ها  
که بود بزم سپهر از ستاره‌ها روشن  
بماه دور درخشان نهفته میگفتم  
چه میشد ای مه اگر میشدی عروسک من

که از لطیف‌ترین ابرهای سیمایی  
لباس نازک چین‌دار بر تو پوشانم  
ز تارهای طلائی آفتاب بهار  
ترا دو خرمن گیسو بشانه افشانم  
ستاره‌های شب‌افروز را چو مروارید  
به بند قوس قزح کرده گردنت بندم  
کجاست بال و پری آه تا کنم پرواز  
که بر وصال تو ای ماه آرزومندم  
.....  
شد از نبوغ بشر آرزوی من عمای

بروی انسان درهای آسمان شد باز  
کنون منم که در آن کشتی فلک پیمای  
بسوی ماه درخشنده میکنم پرواز.  
بز شادی و هیجان لرزه بر تنم افتد  
نهم<sup>۳</sup> چو بار نخستین قدم پشانه ماه  
فراز سلسله کوههای سردرگم  
ستاردها بدرخشید در آسمان سیاه.

کنم سبک شده پرواز میکنم آزاد  
دو چشم من نگران است بر زمین عزیز  
که همچو داس بزرگی درخشید از آن دور  
امیدبخش و نوازشگر و نشاطانگیز

میان این همه اجرام روشن فنکی  
فقط زمین خجسته برای من وطن است  
بروی این کره آشنای بی آرام  
چقدر چشم درخشان در انتظار من است

## تو سرنوشت منی

تو کیستی، بتو نام چه میتوانم داد؟

تو شعله‌های امید، شراره‌های غمی.

سکوت کوه بلندی، شکوه دریائی.

صفای روح بهاری، هوای صبح‌خوابی.

تو عطر یاس سفیدی، تو سرخی شفق.

غزال تندگریزی، عقاب مغروری.

تو سوز ناله حزن‌آور همایونی.

تو اضطراب شرربار نغمه شوری.

تو روح سمفونی پنج «بتهون» هستی.

تو سرنوشتی، آری تو سرنوشت منی.

که هر نفس پدر خانه‌ام بکوبی مشت.

جدا شدی ز من اما عجب جدا شدنی!

۱۳۳۸

## فریاد بی صدا

فریاد گنگ در دل من مرغ تشنه‌ای است،  
افتاده در قفس.

فریاد بی طنین که صدایش نمیرسد،  
بر گوش هیچکس.

فریاد بی صدا،

مانند سیل سدلم را شکافته.

در جویبار هر رگ من راه یافته.

طغیان نموده در پس لب‌های بسته‌ام.

فریاد بی صدا،

در تار و پود من،

آوای تندی است که پیمچد بکوه‌ها.

رگبارهای صخره‌شکن.

موج‌های مست.

دریای پر تلاطم طوفان گرفته است.



فریاد من ~~کجا~~  
آواز ناشناخته اختران دور.  
پاکوبی خدایان در معبد بلور.  
آهنگ گام‌های زمان.  
گردش زمین.  
افسانه شکفتن انسان  
و آن گریه نخستین  
لبخند واپسین  
عشقش. نبردش. آن سر اندیشه‌پرورش  
بانگ بلند هستی اعجاز‌آورش.

اینهاست،  
فریاد بی صدا که کند در دلم خروش.  
اما بچشم‌تو،  
چنگی شکسته‌ام.  
بنشسته‌ام خموش.

## انتظار

امسال هم بهار پر از انتظار رفت.  
هر برگ گل پرنده شد و از چمن گریخت.  
باز آن پنفسه‌ها که بیاد تو کاشتم  
اشک کبود سبزه شد و روی خاک ریخت.

از بسکه عمر تلخ جدائی دراز شد  
ترسم مرا به بینی و شناسی این منم.  
گر سر نهم بکوه و بیابان شگفت نیست  
دیوانه غم تو و دوری میهنم.

## زن و ماه

روی خود دید در آئینه زن زیبایی. . .  
مهموشی. لاله‌رخ. سروسسیمی بالائی.  
مست و مغرور شد از جلوه زیبایی خویش.  
گشت دل‌باخته چهره رویائی خویش.  
گفت چون من رخ رخشنده کجا دارد مباد؟  
کی بود ماه ز آشوب نگاهم آگاه؟  
مه کجا این همه اسرار خدائی دارد؟  
چشم افسونگر و گیسوی طلائی دارد؟

زن مغرور چو از آینه برداشت نگاه،  
دید از پنجره فانوس فروزنده ماه  
قصر نیلوفری چرخ چراغان کردست.  
زن گلچهره برآشفته شد از بیم شکست.  
گفت ای ماه ترا باید نابود کنم.  
روی رخشان ترا زشت و مه‌آلود کنم.

آیم اکنون بسر قله آن کوه باند  
آومت ای مه رخشنده نهانی در بند.  
در یکی دره تاریک کنم پرنابت.  
تا بمیری تو و نابود شود مهتابت.

زن چو آهوی گریزان به بیابانها رفت.  
با بسی رنج ز کوه سیمی بالا رفت.  
دست خود کرد بسوی مه تابنده دراز  
ناگهان پای بلغزیدش و افتاد از ناز.  
ضربهها خورد ز هر سنگ سیه بر سر او.  
لحظه ای بسته شد از درد دو چشم تر او.

ماه آرام بر آن غمزده شد نور افشان.  
بوسه زد بر رخس آهسته و گفتش خندان.  
گر بینی که مرا روی درخشان باشد.  
این درخشندگی و روشنی از آن باشد.  
که شبانگاه کنم چهره چراغ دگران.  
روم از مهر بسروقت و سراغ دگران.  
هر کجا کلبه تاریک و پریشانی هست،  
کلبه پیرزن مضطر و بی نانی هست،  
من بدانجای کنم روی و شوم نوراافشان.

گرچه این نورفشانی بودم کاهش جان.  
نیمه شب شمع ره مردم آواره منم.  
روشنی بخش دل کودک بیچاره منم.  
ای زن ای ماه زمین خیز و جهان آرا باش.  
مظهر شادی و خوشبختی انسان ها باش.

۱۳۲۵

## کیست آن انسان؟

بال‌های سیاه و سنگین شامگاه  
آهسته آهسته فرو می‌آید  
بر روی دریا.  
بالای صخره‌ای سرد و کهن سال  
ایستاده انسانی ساکت و تنها.  
بر موج‌های دور میکند نگاه.  
موج‌های وحشی سپید و سیاه  
از قعر دریا می‌آیند بالا.  
می‌کوبند خود را بر سر سنگها.  
آنکه گریزان. عریده کشان  
میشوند پنهان.

کیست آن انسان  
بالای صخره ایستاده تنها؟  
آیا شده از زندگی خسته؟

یا جام بلور آرزویش را  
سنگ حوادث در هم شکسته؟  
یا آنکه آخرین شعله عشقش  
در چشمی زیبا گردیده خاموش؟  
و آن چشم‌ها را،  
هرگز نکرده دیگر فراموش.

کیست آن انسان؟  
آیا دلیری است سختی کشیده؟  
سردی و گرمی دوران چشیده  
روح بزرگش در قفسی خرد  
فشارها دیده -  
یا هنرمندی است پر شور. بی آرام؟  
شاهکار طبعش مانده نا تمام  
آمده بالای صخره‌ای تنها  
تا که از دریا بگیرد الهام؟

کیست آن انسان؟  
آیا غریبی است هنگام غروب،  
آمده بالای صخره ای بلند،  
شاید از دریا بادهای دور دست،

پاور ساند هوای میهن؟  
یا که دلیری است اسیر دشمن  
بی گنه سالها مانده در زندان  
نیمه شبی تار. با خشمی خونبار  
زنجیر دست خود را گسیخته،  
اینجا گریخته،  
تا که با یاران،  
شود هم پیمان  
برای پیکار؟

کیست آن انسان؟  
بالای صخره ایستاده تنها  
چه میجوید او از موج دریا  
هستی یا نیستی؟  
یک خواب جاوید  
یا درد و نبرد و تلاش و امید؟



## گذشته ها

گذشته ها، گذشته ها، کنید يك دسم رها  
که جان پر شرار من به تنگ آمد از شما  
بر آن کسی برم حسد که خاطرات رفته اش  
چو حلقه های آهنین نگشته بند پای او  
عقاب روح سرکشش فقط به پیش میرود  
به ذروه های زندگی. به قله های آرزو.

۱۳۳۶

## کودک قلمزن

ای کودک، قلمزن صنعت گر هنرمند،  
با در کنج کارگاه نمناک نقره سازی  
با آن دو دست کوچک داری چه میکنی تو  
کار است یا که بازی؟

انگشت‌ها زخم زخم است! پیداست تازه کاری.  
زحمت کشی شب و روز اما گرسنه‌ای باز.  
چون مرغ بال بسته بنشسته‌ای و داری،  
هر لحظه میل پرواز.

گر زیر لب بخندی با کودکان دیگر،  
فریاد آرد از خشم استاد تندخویت.  
گر خنده‌است نخشکد آنگاه از چپ و راست  
سیلی خورد پرویت.

ای کودك قلمزن. صنعت گر هنرمند،  
رنج تو گنج بخشد بر صاحبان ثروت.  
هر شب به سفرهاشان در این ظروف زیبا  
شیرینی است و شربت.

امروز نقش می بند با چکش ظریف.  
فردا شوی چو مردی نام آور و توانا  
با چکش بزرگت بر فرق دشمنان کوب.  
روز تو است فردا.

۱۳۲۷

## قهرمان آزادی

ستاره مرد. و شب افسرد و شمع شد خاموش.  
برای آنکه برآید سپیده گلرنگ.

په پیشواز سحر کاروان براه افتاد  
سینه‌جوی و دلاور. بری ز بیم و درنگ.

عقاب سرکش مغرور در دل طوفان،

په‌رید تا افق دور پرزد و افتاد،

هزار سال اگر پست زندگی میکرد،

نداشت ارزش يك دم که با شرف جان داد.

بخواب آرام ای قهرمان آزادی

که فخر مرگ تو از زندگی است زیباتر.

رسد چو روز بهین نسلهای آینده

په افتخار تو سازند پیکر مرمر.

.....  
.....

سر مزار تو ای قهرمان آزادی،  
بیبادگار فروزند مشعل جاوید.  
شکفته گردد - کلبهای آرزوهایت  
به کام مردم ز زمنده سرزند خورشید.

(تغییر کرده)

## زندگی

زندگی لحظه پریهائی است  
گامی از راه بی انتهای است.  
این طرف پرتگا، آن طرف چاه.  
رو برو نقطه روشن دور.

رهگذر، برحذر تا نیفتی.  
پشت سر کاروان در شتاب است  
تا خورد آب از آن چشمه نور.

چاهی به راه است

همه کس اینطور نیست

چاهی به راه است.

در بازی خود، کودکان،

افتان و خیزان

شاداب و بی پروا بهر سوئی دوایند.

بی آنکه دانند

چاهی به راه است...

چشمی جوان بر کمکشانهاست.

گامی چو پتک آهنین،

مغرور میگوید زمین را.

کوهی براه افتاده گوئی

ز اندیشه‌ها و آرمانها

آتشفشان است.

مرد جوان گردش کند در پهلوی چاه.  
آرام و آگاه...

يك پيكر فرتوت كز دست زمانه  
خورده ست صدها تازيانه.  
بر لب رسیده جانش از زندان خانه.  
بر خیزد و آهسته بر دارد عصا را.  
شاید شود در کوچه‌ها قدری دلش باز.  
اندیشد! اما—  
شامگاه است.

چاهی به راه است.  
گر پای من لغزید و افتادم در آن چاه  
کی میدهد آخر نجاتم؟  
افسوس در پیری نصیبم قعر چاه است.  
قبر من است این. قتلگاه است.  
چاه

مرگ سیاه است.  
حالم چه بد شد!  
آمد اجل. آه.  
دستی پر از لرزش بیاندازد عصا را.  
دستی پر از تشویش بر دارد دوا را.



بر بستری افتد تنی مایوس و بی تاب.

شب تا دم صبح

در عالم خواب

بیند به راهی

چاه سیاهی

۱۳۴۲

## ناخدای خفته

مگر سیلی بپاخیزد در این دشت.  
مگر رعدی کند غرش در این کوه  
مگر امواج دریاهاى جوشان  
پدغلتند روی جنگلهای انبوه.

مگر ازهم پپاشد قلب خورشید.  
شهاب و شعله بارد جای باران.  
مگر در يك شب تاریك وحشی،  
براه افتند يك يك كوهساران.

مگر از مشت انسانهای عاصی،  
مگر از بانگ تندرهای پیکار،  
مگر از خشم اقیانوس هستی،  
شود این ناخدای خفته بیدار. . .

## بنفشه

گل من ای بنفشه زیبا،  
سر برون کرده‌ای ز برف چرا؟  
بین ز سرما شدی چگونه کبود  
آخر این فصل رستن تو نبود.  
همه گلها ز باغ دور شدند  
سوی گلخانه با سرور شدند.  
تو در این باغ چون منی تنها.  
من بگلزار چون توام شیدا.

اینک از شاخهات جدا سازم.  
تا ز سرما ترا رها سازم.  
ز زم آهسته بوسه بر رویت.  
واله و مست گردم از بویت.

تو پیر سوی او پیام مرا  
نگو تو ای تلخ کرده کام مرا

گاهگاهی ز لطف شادم کن.  
من بیاد توام، تو یادم کن.  
یا چو اورا ببینی ای گل من،  
نگهش کن فقط. مگوی سخن.  
که خموشی زبان زاز بود.  
عشق از گفته بی نیاز بود.

او ترا روی سینه بنشانند.  
بر تو از مهر نغمه ها خوانند.  
کندت گرم زاتش دل خود.  
شمع سازد ترا بمحفل خود.  
ای بنفشه. تو ای گل زیبا  
گل محبوب «ژاله» شیدا  
جان گداز است مهر آن مهوش.  
با خیر باش زاتش عشقش  
چون شوی گرم و رخ فروزی تو  
من از آن سوختم. نسوزی تو

۱۳۲۰

۱۳۴۵  
این سوره نخستین مکرر فرموده ام در این سال  
خواندم

# وزراب

## سپیده سحری

سپیده سحری ریخت در سیاهی شب.  
هرآنچه بود در آندم سپید بود و سیاه.  
ز بسکه نقش فسون داشت سایه روشن‌ها  
دو چشم کوچک کم بود از برای نگاه.

نشست دختر سیمین صبحدم سر کوه  
پرند دامن خاکستری به دره فکند.  
هنوز دزد سیه پوش شب ته دره  
نشسته بد به کین زیر شاخه های بلند

هنوز در افق نقره گون ستاره صبح  
چو ماه کوچک مهتاب دار روشن بود.  
که من چو باد سحر رهسپر شدم لب آب.  
هزار آرزوی تشنه در دل من بود.

صدای همهمه شادی آور «ورزاب»  
مرا بیا بهاران «زنده رود» آورد.  
صفای خاطر یاران آشتاپرور  
غمم ربود و به چنگ دلتم سرود آورد.

۶۳۴۲

## دور جوانی

بگوش غنچه چنین گفت شب‌نم سحری.  
که ای ز دیده بد باد چهره تو پری.  
بهوش باش که باد صبا ندارد کار،  
ز گشت باغ و گلستان بغیر پرده‌دری.  
در این چمن بجمال دو دوزه غره مشو.  
که زود دور جوانی ترا شود سپری.  
رخ‌ی که نیست درخشان ز نور عشق و عفاف،  
پدیده دیو نماید اگر بود چو پری.  
کسی که پرده تن کرد پاکی جان را،  
نیازمند نباشد به جامه‌های زری.  
از این پیام دل‌انگیز «ژاله» چون اشکی  
بچشم آن گل زیبا نمود جلوه‌گری.

## پیر زن

پهرزنی پهلوی در بجه نسته است.  
پهرزن از روزگار طی شده خسته است.  
چشمش بر کوههای دور مه آلود.  
خاطره ای خفته در دلش شده بیدار.

ابری از پشت کوه آید بالا  
پیکر مردی شود جوان و دلارا.  
مرد جوان روبروی پنجره گوید  
عشق من ای عطر سرزمین بهاران  
وی ز تو سرمست جاودان دل و جانم  
بنگر آغوش من برای تو باز است.  
بهر تو آواره زمین و زمانم.  
از چه نشینی بخانه پرغم و تنها؟  
بر خیز ای آفتاب روشن زیبا



رقص بکن روی سبزه‌های پر از گل...  
شعر بخوان با پرندگان خوش‌آواز.  
بنشین بر بالهای باد سحرگاه  
تا افق بیکران درآی بپرواز.  
خیز که روح بهار منتظر تست.  
چشم من و چشمه‌سار منتظر تست.

ابر سخنگو شود ز هم متلاشی.  
در دل دریای ابر گردد پنهان.  
ریزد بر برگ زرد قطره باران.  
اشگی بر چین روی پیرزن افتند.  
پیچد در گوش او صدای درونش؟  
آخر ای روزها که باز نگردید  
ازچه دهید نهفته هر نفس آزار؟  
چیست خموشی پس از شراره کشیدن؟  
قصه کوتاه ناتمام شنیدن  
زین دو مصیبت کدام باشد بدتر  
کور شدن یا که کور بودن از اول  
دیدن و دادن ز دست یا که ندیدن؟  
ریخت بدریای بیکران شب و روزم  
زودگذر همچو موجهای شناور...

پیرزنك پهلوی دریچه نشسته است.  
پیرزن از روزهای گمشده خسته است.  
مرد جوانی بخنده باز کند در.  
بوسه زند مهربان بصورت مادر.  
پیرزن او را گرفته گرم در آغوش.  
هرچه به غیر از پسر نموده فراموش.

۱۳۴۳

## نغمه

ای چنگی جوان، بنواز نغمه‌ای  
بنواز نغمه‌ای پرشور و پرشکوه.  
بنواز نغمه‌ای تا بشکفتد دلم.  
سر برکشیده است ماه از فراز کوه  
ژرف است و بیکران دریای آسمان.  
بنگر چه روشن است موج ستارگان.

ای چنگی جوان، بنواز نغمه‌ای.  
تا پر بگسترده شهباز آرزو.  
با نغمه‌ای بگو افسانه‌ای ز عشق.  
یا از زبان من، یا از زبان او.  
شور ترانه‌ات برد از دلم قرار.  
از پای تا سرم شوق است و انتظار.

گوئی نشستهم بر بالهای ابر  
سوی ستاره‌ها پرواز میکنم.

پیش از همیشهام مشتاق زندگی  
یک عمر پرنشاط آغاز میکنم.  
آهنگ نو بزنی ای چنگی جوان  
کز نغمهات شوم سرمست جاودان.

۱۳۳۶

قصه



## بال ستاره

برای والنتینا ترشکوکوا نخستین زن قضا نورد

ناهید - ای الاله زیبائی،  
زیبای دیگری شده سهامت.  
عشق و عروس روی زمین آمد  
بر حجله بزرگ درخشان،  
تا بنگرد در آینه خورشید.

بال ستاره شد به سپهر آویخت.  
افسانه‌ها شکفت و فسون‌ها شد  
آن پیکر ظریف زن دیروز  
ناگاه آسمان شد و دریا شد.  
يك لحظه یافت زندگی جاوید.

۱۳۴۲

## در سایهٔ بال کبوترها

برای پسر مهرداد

می‌نشینی روی زانویم.

می‌زنی گله‌های سرخ بوسه‌ها را بر سر و رویم.

پیش خود آهسته می‌گوئی:

مادرم باید جوان باشد.

همیشه شادمان باشد.

با خیال کودکانه،

میروی یک لحظه در دنیای رؤیا و فسانه.

میشوم مرد بزرگی.

مهروم تنها بجنگل با تفنگم.

میکشم بی‌ترس هر حیوان وحشی را که می‌آید بجنگم.

میزوم روی درختان

می‌کشم فریادتا جادوگر جنگل بترسد.

تاکه از وحشت دهد جان .  
میربایم سبزی جاوید جنگل ،  
عطر گلهارا .  
تا بنوشد مادرم .  
تا شادمان باشد .  
جوان باشد همیشه .

می شوم دریانوردی  
یک شب مهتاب اورا می برم در زیر دریا  
زان همه گلهای رنگارنگ زیبا ،  
وز صدفها  
قصر می سازم برایش .  
تا در آنجا ،  
باشد آسوده ز هر اندوه و دردی .

ناگهان چشم سیاهت  
می درخشد از امیدی  
می شوم کیهان نوردی  
می برم مادر ترا در آسمانها  
تا میان اختران باشی .  
جوان باشی میر

کودکم . آرام جانم  
من جوانم .  
جاودانم .  
در میان اخترانم .  
لحظه شادی که تو،  
در سایهٔ بال کبوترها،  
می نشینی روی زانویم .  
می زنی گلهای سرخ بوسه ها را بر سرورویم .

۱۳۴۲



## پرنندگان مهاجر

پرنندگان مهاجر در این غروب خموش،  
که ایر تیره تن انداخته به قله کوه،  
شما شتاب زده راهی کجا هستید؟  
کشیده پر به افق تک تک و گروه گروه

چه شد که روی نمودید بر دیار دگر؟  
چه شد که از چمن آشنا سفر کردید؟  
مگر چه درد و شکنجی در آشیان دیدید،  
که عزم دشت و دمن های دورتر کردید؟

در این سفر که خطر داشت بی شمار آباء  
ز کاروان شما هیچکس شهبید شده است؟  
در این سفر که شما را امید بدرقه کرده،  
دلی ز رنج ره دور ناامید شده است.

چرا به سردی دی ترك آشیان کردید  
برای لذت کوتاه گرمی تن تان؟  
و یا درون شما را شراره‌ای میسوخست؟  
که بود تشنه خورشید جان روشن تان؟

پرنندگان مهاجر، دلم به تشویش است،  
که عمر این سفر دورتان دراز شود.  
بباغ باد بهار آید و بدون شما،  
شکوفه‌های درختان سیب باز شود.

فقط تلاش پر از شور میدهد امکان،  
که باز بوسه شادی بر آشیانه زنید.  
میان نغمه مستانه پرستوها،  
شما هم از ته دل بانگ شادمانه زنید.

بدوش روح چه سنگینی دل آزاری است.  
خیال آنکه رهی نیست در پس ین بست.  
برای مردم رهرو در این جهان بزرگ  
هزار راه رهایی و روشنائی هست.

## عقربه‌ها

ستاره‌های بیدار،  
بیام شهر خفته،  
بهرطرف شکفته .  
دو پیکر فسونگار،  
دو رهن گریزپای شهریند هستی،  
دوند پشت همدگر،  
به‌همراه مسافران،  
که میروند از جهان .  
به پیشواز کاروان تازه‌وارد از سفر .  
دو لاغر سبکیار،  
شتابدار و مبهم،  
دوند از پی هم .  
به‌سرزمین جاودان عشق و شادی و غم .

۱۳۴۲

## باور نمیکنم

باور نمیکنم که در آن باغ پر بهار،  
چیزی به غیر زاغ و بجز برگ زرد نیست.  
باور نمیکنم که در آن دشت مردخیز،  
از بهر یک نبرد دلیرانه مرد نیست.  
باور نمیکنم که فرورده شعله‌ها  
نوری دگر بخانه دل‌های «سرد» نیست.  
ما شیر درد خورده و پرورده غمیم.  
کتر کسی به جرگه ما اهل درد نیست.  
باور نمیکنم همه مستانه خفته‌اند.  
در راه چاره هیچکسی رهنورد نیست.  
با درد و یأس قصهٔ بن‌بست را مگوی.  
باور نمیکنم همه جا راه بسته‌است.  
پیوندهای محکم یاری گسسته‌است.  
طوفان فرو نشسته، سنگر شکسته است  
باور نمیکنم که تباهی و تیرگی

بہر ابد بہ تخت خدائی نشستہ است .  
صد بار اگر بگوئی باور نمیکنم  
باور نمیکنم کہ امید و نبرد نیست .

۱۳۴۲

## برخیز

برخیز که مرغ سحر آواز برآورد.  
شهباز طلائی فلک باز زمین را،  
در زیر پر آورد.

برخیز که هر ذره سیاهی،  
شد شبیره کوچک و از روزنه بگریخت.  
بر چرخ روان شد.  
با اختر شبگرد برقص آمد و آنگاه،  
از دیده نمان شد.

با خاطره‌ای تلخ و حزین خفتی اگر دوش،  
برخیز و کن آن خاطره تلخ فراموش  
کامروز بکام تو بود چشمه خورشید،  
جوشنده و لبریز،  
از شادی و امید.

گر موی تو از گردش ایام سپید است،  
برخیز.

۴۰  
زاد

۹۱۰  
۱۱۰

حیف است که این سال و مه بازپسین را  
غافل دهی از دست.

برخیز تو هم ای که جوانی و پر امید  
پشکفته بهاران.

برخیز که آینده تو منتظر تست  
پرشور و شتابان.

ای خفته شب‌های سیه صبح برآمد.  
بیدار شو بیدار.

بسیار بگوش من و تو، شعبده‌بازان  
خواندند لالائی.

دادند بما وعده یک خواب طلائی.  
گفتند بسی قصه شیرین،

تا آنکه بخوابیم  
خوابی - مرگ‌آور و سنگین.

خورشید ولی سرزد و روز دگر آمد.

آن خواب پرید از سر و آن قصه سرآمد.

برخیز که امروز جهانی شده بیدار.

برخیز!

جانزه اول سرگردوسی  
پندت را گرفت

۱۳۳۶

بخوان سر و صند قطعه دیگر برده خیرالم ، و بعد از آن عودس در  
لین کرد اسد سافت که آبرامی تو و دیسقی بنام بر خیز الان!

## پژواک

ای قلله‌های خفته در ابر،  
ای کوه‌های سرد خاموش،  
صبر شما برد از دلیم صبر.  
آیا هیاهوی قرون،  
در سینه‌هاتان گردیده مدفون؟  
یا آن صداها،  
شاد و غمناک،  
بین شما شد پیک پژواک.  
پژواک.

پژواک پرنده،  
پرواز کرد از دامن خاک.  
وز شاخسار کهکشان‌ها رفت بالا  
پیمچیده اکنون آن صداها،  
در کوه‌های اختری دور.



با روح من این نغمه‌ها دارند پیوند.  
میخواهم این را بشنوم از رفتگان،  
زانه‌ها که هرگز برنگردند  
صدها - هزاران سال در دنیا چه بوده،  
راز خوشبختی انسان؟  
تنها برای خاطر خود زیستن.  
یا زندگی کردن برای دیگران.  
یا این و آن؟

۱۳۴۲

## جدائی‌ها

مادر، گمان مبر ز جدائی‌ها  
پرورده تو کرده فراموشت.  
من سال‌هاست دورم. و دورم من.  
از گرمی نوازش و آغوشت.

عمری در انتظار بسر بردم  
بینم مگر شکفتن لبخندت.  
ای‌وای اگر بجای بسی بوسه  
سیلی زنی بصورت فرزندت.

من جز تو درد خود بکه خواهم گفت؟  
بر دردهای من چو توئی درمان.  
آن مادر جوان سیه‌روزم  
خوابیده زیر خاک تو جاویدان.

## مرا ببخش

چو آفتاب طلایی نیمروز بهار،  
دراز میکشد آرام روی بستر من -  
به بستر ابدی،  
کتیبه‌ای که پر از نقش خوبی است و بدی -  
بیا تو ای نفس زندگی - ای آزادی،  
مرا ببخش. ببخشم بزرگوارانه.  
به جستجوی تو از آشیانه چلچله‌ای،  
پرید و باز نیامد دگر سوی لانه -  
نداشت چیزی تا در ردت کند تقدیم.  
بجز امید - امید بدون شبهه و بیم.

۱۳۴۲

## حسها و رنگها

مخزن نگشوده هرگز عقده‌های روح انسان را.  
نگفته قصهٔ حالات بی‌آغاز و پایان را.  
نداده شرح احساسات پنهان را...

.....  
اگر زین رنگ‌ها و رنگار انسان رنگ برمی‌داشت.  
نشان میداد رنگ آبا

ز دریای درون ما

هزاران موج سرمست پریشان را؟

بدیوار پر از نقش و نگار آرزومندی

ز حرمان گنج کشیدن‌ها.

میان همه احساس دردآلود تنهایی

شکست اما شکیبائی.

ز زرد سنگ مانند گیاهی سرزدن بیرون.

بسوی نور خورشید بهاری سرکشیدن‌ها

تمام عمر در راهی بشوق دل دویدن‌ها

جهان را دیدن و خود را ندیدن‌ها  
میان شوره‌زاران پرورش دادن گل امید . . .

پرسید از رافائیل،  
از پیکسو،  
یا که از رنگین‌کمان پرسید،  
میان رنگها  
رنگی بود آیا  
که سازد جلوه‌گر نقش بزرگ روح انسان را؟

۱۳۴۳

## پیرمرد با سه تارش

بیا با هم بقرن پیش برگردیم.

در این ره همسفر گردیم.

بین آنجا،

میان دهکده،

بین دهاتی‌ها،

کنار جویباری،

نشسته پیرمردی.

در دستش سه تاری.

به پنداری فرو رفته است.

تا يك نغمه دیگر،

که دهقان دختر از او خواسته،

سازد.

نوازد.

خیال انگیز و شوق آور...

تو نام پیرمرد از من اگر پرسی،  
نمیدانم.

میان مردم ساده هزاران قهرمان هستند،  
که بی نام و نشان هستند.

شنیدم او بهاران جوانی را،  
در عصیان‌ها بسر برده است.

ستم‌ها دیده،

زحمت‌ها کشیده.

زخم‌ها خورده است...

گوش کن.

میخواند اکنون.

«برگل گندم درخشد آفتاب.

گیسوی زرین گندم خورده تاب.

دختر دهقان، به گندم زارها

از چه رفته اختر بختت بخواب؟

آخ دل‌ای دل‌ای دل‌ای دل‌ای»

صدائی ناگهان از دور می‌آید.

سه‌تار از نغمه می‌افتد.

همه خاموش میگردند.

دهانی‌ها سراپا گوش میگردند.  
«آی رعیت‌ها،  
حضرت‌والا،  
فرموده‌اند عزم شکار  
مبادا هیچکس در راهشان باشد.  
بترسید از جزا. زنهار.»  
پس از يك لحظه دیاری نماند آنجا.  
به‌جز آن پیر تنها،  
با سه‌تارش.  
حضرت‌والا هم او را دید در راه شکارش.

\* \* \*

روز دیگر،  
در غروب نیلی خاموش،  
کز باد پریشان،  
پنجه‌های سبز هرشاخ چناری،  
میزد سه‌تاری.  
پیرمرد آمد بصحرا  
با دو دست زخم‌دارش.  
بی سه‌تارش.



مردم ده دور او غمگین و حیران.

زن‌های آنان

با سر انگشت‌ها خشکانده مژگان‌های تر را.

زیر لب آهسته میدادند برهم این خبر را.

«توی دیوانخانه دیشب،

پاش را بر چوب بستند.

سه تارش را شکستند.

مثل سنگ بر او پریدند.

پنجه‌هایش را بردند.

تا دگر ما نشنویم آواز او را.

ساز او را...»

پیرمرد از مهر یاران

شادمان شد.

با صدای لرزه‌دارش

بی سه تارش

بازهم آوازخوان شد.

«خوشه گندم ز باد صبحدم

گردن باریک خود را کرده‌خم.

ای دهاتی! در ده ماتمزده

تا کی و چندی گرفتار مستم؟  
آخ دلای دلای دلای دلای.»

سوزش اندشت‌هایش  
شعله‌ور شد در صدایش.  
وان صدا در کوه‌ها پیچید...

۱۳۳۸

## گناه مقدس

~~تقدیم به دوست شاعر شهناز~~

این چهار نفر زن مثل همهٔ زنهای دیگر نامهای معینی دارند  
اما در زندان آنها را «روسپی»، «دزد»، «آدمکش» و «مجرم سیاسی»  
می نامیدند. منم این کار را کردم.

يك دخمهٔ تنگ نیمروشن .

يك روزن و میله‌های آهن .

آزارگه چهار انسان

همه زن . . .

زندان . . .

آن گوشه نشسته روی سکو،

يك شاخ گل سپید خودرو.

«روزی»

دستی،

دست پستی،

اورا ز میان باغ چیده:

بوئیده.

گرفته کام از او.

بیزار شده، فکنده وی را،

در کام پلید منجلائی...

هرچند

رخساره روسپی سیاه است

نیك این گل بی بهار خودرو،

بی گناه است.

شبها چه بسا که اشک ریزان

که تویه و گه دعا نموده.

تا باز زن «نجیب» گردد.

آسوده شود ز رنج وجدان.

اما چکند که پاسبانان

وان افسرک رئیس زندان

هرزه گردند.

او هم زنگ جوان و زیباست.

محکوم و مطیع میل آنهاست.

این است سیاه سرنوشتش!

يك لقمه نان  
ننگ  
زندان  
بهتان و كتك از آن زن دزد...

آن كس كه نشسته پای دیوار  
چون گریه وحشی گرفتار.  
این زن  
با نوع بشر شده است دشمن.

دیری است دلش درون سینه  
چون پای شتر نموده پینه.  
دیری است که او ز یاد برده است  
آن دوره گرم همسری را.  
لبخند و نوازش و محبت  
و آن لذت و درد مادری را.

دیری است که او ز یاد برده است  
شرم و غم دزدی نخستین.  
وان پول که شد دوی فرزند.  
دشنام و كتك. عذاب و زندان

تنها همه از برای فرزند.

دیری است که خم نگشته دیگر  
با گریه بر آن دو گور گمنام.  
آنها پس کوه‌های خاموش  
دیری است غنوده‌اند آرام.

دیری است به خلوت درونش  
خاموش شده صدای وجدان.  
دیری است بدون شادی و غم  
خو کرده بزندگی زندان.  
آدمکش و دزد دیده بسیار  
اما

این هفته برای اولین بار،  
با یکتفر از قماش دیگر،  
دارد سروکار.  
این زن | محبوس خاموش ناشناسی است.  
گویند که مجرم سیاسی است.  
در جرگه قاتلان و دزدان  
پهچیده سر از غذای زندان...

\* \* \*

جادوگر شب ز روزن در،  
دزدانه درون دخمه آمد.  
انگشت سیاه لاغرش،  
بر چهره و چشم این‌وآن زد.

در باز شد و بیک اشاره  
رفت آن زن روسپی پی مزد.

خوابید و چو گریه خروخر کرد  
فارغ ز جهان هستی آن دزد.  
«آدمکش» پیر بود بیدار  
ناراحت و غصه‌دار و بیمار.  
آنگاه که مجرم سیاسی،  
پرسید از او بمهربانی.  
امشب چه شدت که بی‌قراری؟  
آرام و نهفته پیرزن گفت:  
رازی بدلم نهان نمودم  
بشنو تو اگر که رازداری.

یک روز بلند آفتابی،

در پرتو آسمان آبی،  
من با پسرم برسم هر روز،  
در مزرعه گرم کار بودیم.

ناگاه دو طفل پابرنده،  
از دور بسوی ما دویدند.  
آن گندم رنگ کهربارا  
دیدند.

چیدند  
با شادی و شوق دانه‌ها را  
شمردند.  
خوردند.

ارباب که از شکارگاهش،  
خوی کرده و مست باز میگشت،  
از دیدن کودکان برآشفتم.  
فریاد کشید و ناسزا گفت.  
اما،

آنها کف دست دانه‌ها را،  
فشردند.  
خوردند.  
تا جسم گرسنه‌شان شود سیر.



ناگه .

برخاست صدای غرش نهیر  
بگریخت ز جا دو پای کوچک .  
يك پيكر خرد ديگر افتاد . . .

وقتی گل آبی پنهرك،  
شد سرخ ز خون گرم كودك .  
ديدم پسر زخود برون شد  
يك پارچه آتش و جنون شد .  
با پيل دويد ،  
پشت سر قاتل سيه دل . . .

\* \* \*

رباب كه ضربه بر سرش حورد .  
افتاد زمين و جابجا مرد .  
يك لحظه بعد سيل ژاندارم  
مارا سوي سرنوشت خود برد .

\* \* \*

وقتی سر نعش بچه دیدم،  
شد دهکده بازهم عزادار،  
گفتم ؛ سرم خطا نکرده است

در کشتن مالک ستمکار.  
این کینه و انتقام ده بود.

در محکمه ایستاده گفتم  
ما هر دو شریک قتل هستیم.  
داریم بجرم خودش اقرار.  
فرزند جوان خشمگینم،  
گفتار مرا نمود انکار.  
تا من نشوم چو او گرفتار.  
ناگاه،

آن مادر تازه داغدیده  
ژولیده،

رنگ رو پریده،

یا خشم و خروش گفت «منهم»  
با این دو نفر شریک هستیم.»  
فریاد کشید پیرمردی  
«منهم»

پیچید بهم صدای مردم

«ماهم».

قاضی بدغضب در آن تلاطم

زد زنگ.

برخاست.

بنشست.

اما هیجان و شور مردم

خاموش نگشت.

تا که از مرگ

فرزند مرا نجات دادند.

صد شکر پدرگه خداوند.

محکوم شدیم هر دو بر حبس.

نه سال از آن زمان گذشته است.

یک سال دگر شویم آزاد.

باشد که نهیم و به بینم

اهل ده ما کنند شادی،

وقتی پسرم شده است داماد.

این است مرا گناه پنهان.»

در ظلمت غم‌فزای زندان،

یک نور لطیف شادی آور،

تایید مجرم سیاسی.

(ز (م)

(صفتی بود)

در فکر فروشد او بخود گفت  
راه من و شاهراه این زن  
راهی است کشیده سوی خورشید.  
اندیشه او گرفت آهنگ:

مادرا!

گنه مقدس تو،

تا هست زمانه باد جاوید.

۱۳۴۲

بیاد ۱۹۳ نفر کارگر هم مهمانم  
که در جستجوی کار قربانی فریب  
شیادان شدند

## پرستو

پرستو - دختر يك پیرمرد قایقران.

تنرو - کارگر بیکار. نامزد پرستو.

مجیدی - دلال. قاچاقچی. خواستگار پرستو

رئیس کارگزینی اداره تصفیه نفت آبادان.

مادر پرستو.

پلیس.

کارگران - مهمانان.

زمین،

این مادر جاوید هستی آفرین،  
که هر دم زاید و هر دم خورد فرزندهایش را،  
آشسته روی بال قرن‌ها،  
پیوسته،

می‌چرخد.

می‌گردد.

بی‌آنکه شود خسته.

چو خندد از دهان کوه‌ها آتش فرو ریزد.  
چو گرید از سرشگش بی‌امان سیلابها خیزد.  
چو خشم آرد در اقیانوسها طوفان برانگیزد.

زمین - این مادر مهر آفرین،

بفرزند خود انسان بخشش بی‌انتها دارد.

برای او امید و شادی و آب و هوا دارد.  
هوای روشن .  
آب پاک .  
شادی فروزنده  
و امید به آینده .  
بنام این امید اکنون بگویم — سرگذشتی را .

۲

مه تیر است .  
هوای گرم و نفت آلود آبادان ،  
نفس گیر است .  
بهین از دور میدان را .  
بهین انبوه جوشان را  
میان خنیل بیکاران ،  
نگه کن بر «تذرو» من  
که پشت آن در بسته  
تمام شب نشسته  
با دو چشم خسته بیدار .  
برای کار .  
امید و بیم هر لحظه بلرزاند دل او را .

بیاد آرد پرستو را  
که روز و شب بود چشم انتظارش بر لب کارون

\* \* \*

ز پشت کوه‌ها،

خورشید آتش‌زا،

هزاران خنجر سوزنده زد بر آن در بسته.

در بی‌اعتنای کارخانه گشت کم کم باز.

روز شد آغاز.

چشم‌ها خیره پدر.

تن‌ها همه لرزان.

نفس‌ها تند و سوزان.

کار. کار.

هیکی دیوانه‌وار

از در برون آمد.

سه تن را پیش خود خواند از میان آن همه بی‌کار.

(تذرو) پس ما؟ که یکسال است بیکاریم.

(متصدی کار گزینی)

«سزاوارید»

شما آشوبگر هستید.

شما بیکاره و پستید.



(تذرو) برادرهای زحمتکش سکوت و صبر پیش از این  
برای ما گرانبار است.

ستمگش گر بسازد باستمهائی که می بیند،  
نگهدار ستمکار است...

به بین خشم و هیاهو را.

به بین سرد سخنگو را،

که با سرنیزه‌ها بردند.

### ۳

ر نور نقره‌ای کز روزن زندان دمد پیداست

ه که صحرا غرق مهتاب است.

تذرو من چو باز در قفس اقتاده بی تاب است.

بیاد آرد پرستو را.

نگاه ی خنده او را...

گذشته ماها مانده جوان در گوشه زندان.

میان قاتلان، دزدان.

نه حکمی و نه قانونی. نه امروزی نه فردائی.

ز آزادان نپیند هیچکس را غیر زندانبان رسوائی.

هیولائی. چو سنگ سرد قبرستان.

بگوش آید صدای پا.  
در زندان چرایی وقت امشب باز شد؟  
این کیست؟

آیا حکم قتل آورده یا فرمان آزادی.  
غم است این یا که شادی؟

(تذرو) کیستی؟

(مجیدی) آقا، نترسید.

با شما هستم برادر.

از برادر مهربان تر.

خیرخواه و اهل ایمان.

پیش خود گفتم. خدا را خوش نیاید

اینقدر آزار بیند

این جوان در کنج زندان.

کرده ام اقدام لازم تا شوی آزاد از اینجا.

کار میخواهی بفرما.»

زیر لب پچ پچ کنان گفت او سخن ها

عاقبت برخاست از جا

(مجیدی) پس قرار این شد.

شب یکشنبه روی اسکله

در ساعت یک. حاضرید آقا؟

تذرو) حاضرم البته. اما...  
مجبیدی) خاطرتان جمع باشد.  
می حریف کمهنه کارم.  
تو نمیری. این بمیرد راز دارم.  
در مقام دوستی قربان کمتم والله جان را.  
کارها بر عهده من.  
تو فقط با خود بیاور بسته نهمصد تومان را.

۴

کنار رود کارون—رود طغیان کرده پر جوش  
هزاران نخل مخمل پوش،  
گرفته نیزه‌ها بر دوش.  
همه محزون همه خاموش.  
در این آرامش وحشی درون کلبه‌ای چوبین  
نشسته مادری با دختری غمگین.  
(مادر) که میداند در این دنیا چه سختی‌ها کشیدم من!  
بدور زندگی جز رنج و بدبختی چه دیدم من!  
چو دختر بچه بودم گفتمی خاله با من بود.  
تمام روزگارم رخت شستن بود.  
پختن بود.

چو پایم رفت توی چارده با سیلی خاله  
شدم نا راضی و گریان زن يك مرد چل ساله  
نهال نورسی بودم بدون برگ سبز تر  
گل آوردم شدم مادر.

جوانی را ندیده غصه فرزند پیرم کرد.  
غم يك لقمه نان از عمر سیرم کرد.  
تو کز رنجم خبر داری  
بگیر از دوش من باری

خدا را شکر دختر جان گل بختت ببار آمد  
برایت خواستگاری سرشناس و پوادار آمد.  
بگو آخر چه میخواهی از این بهتر؟  
(پرستو) نگو مادر.

نگو دیگر.  
نپرس از من چه میخواهی.  
که خود از دردم آگاهی.  
تو میدانی گرفتارم.  
غمین از دوری یارم.  
تو می بینی شبانگهان،  
دو چشم اشکبارم را.  
تو می بینی خزانه را

تو می بینی بهارم را

اسیر سرنوشتم من

بحالم رحم کن مادر.

.. (مادر) تو بیخود زندگی را تلخ کردی بر خودت آخر.

مگر دختر شدی دیوانه؟

محبت نیست چیزی جز خیال. افسانه.

(پرستو) آری یک خیال روشن. یک افسانه زیبا.

که رنگ و عطر و شادی میدهد بر زندگی ما.

(مادر) از این شادی رنگارنگ تو چیزی ندیدم من.

(پرستو) ولی خوشبختم از رنجی که در عشقت کشیدم من.

(مادر) نمیدانم.

ز گلزار محبت، برگ سبزی هم نچیدم من.

(پرستو) گذشت عمرت بناکامی. دریغا گفتنت دیر است

هزاران آرزو داری. چه حاصل؟ صورتت پیر است.

تیه کردی جوانی را. نداری خاطراتی هم.

عجب عمر تو دلگیر است.

.. (مادر) خداوندا.

دلَم از زندگی سیر است.

بگو آخر،

چه میخواهی تو از جانم؟

.. (پرستو) مرا خوشبخت کن.

(مادر) با چه؟

چه خوشبختی کسی که شب ندارد نان؟

چه دارد دختر يك مرد قایقران؟

(پرستو) جوانی. خرمن گیسو. رخ عشق آفرین دارم.

دل پر آرزو. روح نو از شگر نگاه آتشین دارم.

(مادر) بحسن خود چه مغروری؟

ز رنج زندگی دوری.

پدر پیر است و مادر عاجز آخر رحم کن بر خودم.

اگر مردیم ما فردا،

که میگیرد سراغت را؟

(پرستو) نذر و مهربان.

(مادر) همان پدبخت بیکاری که در زندان گرفتار است؟

بچشم مرد و زن خوار است.

(پرستو) چه خواری؟

سریلند است او که در میدان پیکار است.

(مادر) پرستو بس کن این لجبازی طفلانه

امشب یکی از بهترین شبهای عمر تست.

آقای مجیدی کرده مهمانی.

فرستاده برایت این لباس تازه را.

این کفش و این گل را.

مبارك باد دختر جان. بپوش.

(پرستو) کفن می پوشم و این را نمیپوشم.  
(مادر) برو بیرون از این خانه.  
بهر گوری که میخواهی.  
برو گم شو.  
(پرستو) با من تو. خداحافظ...

پرستو رفت و مادر لحظه‌ای دیگر پشیمان شد.  
پریشان شد.

(مادر) کجا رفت او؟ پرستو.

دختر من.

خالک عالم بر سر من.

زار و گریان شد.

سراسیمه ز جا بر خاست تا از در رود بیرون  
تذرو آمد

چو دید آن عاشق شیدا،

پرستویش پریده،

رفت تا او را کند پیدا.

۵

پرستو رفته در جنگل.

(پرستو) درختان. دوستان من چرا خاموش و بی‌رنگید؟

مگر امشب شما هم مثل من تنها و دلتنگید؟  
تو ای نخل جوان،  
حس میکنی يك ذره دردم را؟  
غمم را شادیم را. آرزویم را نبردم را.  
تو ای موجود لال لالابالی و چه خوشبختی  
درختی.

دل نداری چون گل آتش.  
همیشه سبزی و هر لحظه بادی هرزه سازی زد.  
برقص آئی.

چه رقص وحشی مدهش  
چه عیش بی سر پائی.  
بتو ارزانی آن شادی  
بمن این نا مرادی... آه!

پرستو میکند گریه...

ز دور آید صدای آشنا.  
(تذرو میخواند) پرستو پیک پرشور بهاران  
امید روشن چشم انتظاران.  
لب دریا گل خودرو در او آمد.  
بیا شادی کنیم هجران سر او آمد.



پرستو با تذروش روبرو شد.

چه دیداری!

چه خرسندی سرشاری؟

فقط آن کوکب خاموش میداند،

چه ها گویند آنها بی سخن با هم

ز شادی هر دو میرقصند.

جنگل نیز میرقصد.

(پرستو) چه خوشبختیم. همیشه با تو خواهم بود.

(تذرو میخواند) مرا ببوس. مرا ببوس. برای آخرین بار. خدا ترا نگهدار

که میروم بسوی سرنوشت

به جستجوی سرنوشت.

در میان طوفان هم پیمان با قایقرانها.

گذشته از جان باید بگذشت از طوفانها.

به نیمه شبها دارم با یارم پیمانها.

که بر فروزم آتشها در کوهستانها.

شیمه سیه سحر کنم ز تیره راه گذر کنم.

نگه کن ای گل من سرشک غم میفکن. برای من بدان.

(پرستو) مگر آهنگ رفتن داری

(تذرو) آری.

چاره جز این نیست.

تا کی گاه زندان، گاه بی کاری؟

(پرستو) کی میروی؟

(تذرو) امشب.

(پرستو) کجا؟

(تذرو) کویت.

(پرستو) تنها؟

(تذرو) نه. با پنجاه تن بی کار دیگر.

يك نفر نهمصدتومان میگیرد از هر يك

که در خارج بما یکسال کار و جابا ده.

و ان گاه با اندوخته باز آورد مارا.

(پرستو) خدارا.

این گرفتاریست.

(تذرو) علاج درد بیکاریست...

بهار دیگر از بهر پرستو

آشيان میسازم از گلهای خوشبو.

بستر نرم ترا در زیر پیچکهای پر گل

میکنم پنهان.

برایت صبحدم از کوهساران

جوجه کبک زنده می آرم.

درخت میوه میکارم

بهستان

بهر فرزندان فردا.

(میخواند) دختر زیبا. همچون شبینم گلهما. با برگ شقایقها  
پنشین بر بال باد سحر.  
دختر زیبا. چشمان سیه بگشا. با روی بهشت آسا  
بنگر خندانم بار دیگر...

تذرو رفت و پرستوی بیقرار گریست.  
خزید پیکر شب لابلای نخلستان...

سکوت تیره بهم خورد ناگهان

این کیست

که با پلیس کند گفتگو؟

(مجیدی) تذرو میرود امشب.

بیک نشانه دو کار.

محو شورشگر. مبلغی سرشار.

برای بنده و سرکار چه از این بهتر؟

(پلیس) خدا بخیر کند فوق العاده دشوار است.

(مجیدی) برای ما مگر این کار اولین بار است؟

(پلیس) گر اتفاق بدی رخ دهد چه باید کرد؟

(مجیدی) بفال نیک بگیرید فعلا این چک را.

قرار قطعی ما بعد توی مهمانی.

(پرستو با خودش) تذرو آنجاست آیا؟

گر نباشد،

سرنوشتش هست.

منهم میروم امشب به مهمانی

۶

سینه لخت زنان.

چشمان سرخ و هرزه مردان.

دود سیگار.

بوی تند عطر و الکل

نعره «او. که.»

میز پکر.

جست و خیز راک اندرول...

یک چنین منظری را پرستو،

دید بار نخستین.

دید و خشکش زد از نفرت و کین.

چشمها خیره بر او.

و عجب دختر دلنشینی است.

این چه زیبای عشق آفرینی است؟

کیست او؟

(مجیدی) نامزد من - پرستو

بوسه ها خورد بر دست دختر.

مرد و زن نعره ها بر کشیدند

جامها سر کشیدند.

باز هم پیچ و تاب راك اندرول

باز هم عطر و سیگار و الکل...

نیمه شب شد پرستو غمین است.

در کمین است.

تا چه گوید مجیدی

زیر لب با پلیس

(مجیدی) روی اسکله

حرکت دادن بلم آنها

بعهد من.

پنجاه متر دور تر

شایک تیر از قایق دیگر،

یا مرشما.

برویم آقا.

مجیدی هفت تیر کوچکی را

نمان از چشمها  
در جیب بگذاشت  
و همچون سایه از در رفت بیرون.  
پرستو چا قوئی از میز برداشت  
وز انجا رفت بی تاب و دگرگون...

۷

پرستو میدود در جنگل شب.  
پرستو خشمگین و بی قرار است.  
پرستو پرشرار است.  
سر راهش درختان سیه پوش  
عزا دارند و خاموش.  
بزاری مرغ شب میگوید از دور  
نروای دختر آشفته دیر است.  
که یارت دردل دریا اسیر است.  
نروتنها شب مدهش سیاه است  
نرو ساحل که ساحل قتلگاه است.  
پر ستومی پرد با بال جانش.  
تذروش را مگر بخشد رهائی  
نجات اوست تنها آرمانش.

پرستو میرسد بر ساحل رود.  
 تلاطم کرده کارون کف آلود.  
 خروشد موج شب از غرش تیر.  
 بگوش آید ببا ننگ باد شبگیر،  
 صدای آخرین فریاد انسان.  
 بلم کم کم شود در آب پنهان...

دو چشم دیگر  
 حرف بود

بساحل روبرو گود دوپیکر  
 خورد این زخمی و آن زخم دیگر.  
 یکی افتد چو فیل مست در آب  
 یکی چون مرغ سرکنده است بی تاب  
 یکی در تیرگی جان می سپارد.  
 یکی از روشنی دل پر ندارد.  
 مجیدی روی آب انسان غنود دست  
 که گوئی در جهان هرگز نبوده است.  
 پرستو با پر خونین لب رود  
 (پرستو) تذرو مهربان بدرود بدرود

۸

پرستو، پیک پر شور بهاران

بهاران

امید روشن چشم انتظاران.  
تو در پرواز باید زنده باشی  
بهار پر گل آینده باشی.

۱۳۳۸



## فهرست اشعار

- ۵ . . . . . ستاره قطبی  
 ۶ . . . . . عقاب گمشده  
 ۸ . . . . . من دیده‌ام  
 ۱۰ . . . . . مرد راه  
 ۱۲ . . . . . من اگر نقاش بودم  
 ۱۴ . . . . . مادران صلح می‌خواهند  
 ۱۷ . . . . . مہمان آسمان  
 ۱۹ . . . . . يك انسان گمشده  
 ۲۱ . . . . . کیمهان نوردان  
 ۲۳ . . . . . در پراك  
 ۲۵ . . . . . پرسشی ~~آینده را~~ می‌پرستم  
 ۲۷ . . . . . پنجره را باز کن  
 ۲۹ . . . . . شب سال نو  
 ۳۱ . . . . . می‌پرسی از من اهل کجایم  
 ۳۳ . . . . . يك تار مو  
 ۳۵ . . . . . سراب  
 ۳۶ . . . . . گل سیمین  
 ۳۷ . . . . . پسرک خموش

۳۸	يك لحظه
۴۱	رفتی
۴۲	آذرخش
۴۴	هرگز برنگردم
۴۵	گردش در ماه
۴۷	تو سرنوشت منی
۴۸	فریاد بی صدا
۵۰	انتظار
۵۱	زن و ماه
۵۴	کیست آن انسان
۵۷	گذشته ها
۵۸	کودک قلمزن
۶۰	قهرمان آزادی
۶۲	زندگی
۶۳	چاهی به راه است
۶۶	ناخدای خفته
۶۷	بنفشه
۶۹	سپیده سحری
۷۱	دور جوانی
۷۲	پدرزن
۷۵	نعمه
۷۷	بال ستاره
۷۸	در سایه بال کبوترها
۸۱	پرندهگان مهاجر

- ۸۳ . . . . . عقربه نما  
 ۸۴ . . . . . باور نمیکنم  
 ۸۶ . . . . . برخیز  
 ۸۸ . . . . . پژواک  
 ۹۰ . . . . . جدائیها  
 ۹۱ . . . . . سرا ببخش  
 ۹۲ . . . . . حسها و رنگها  
 ۹۴ . . . . . پیرمرد با سده تارش  
 ۹۹ . . . . . گناه مقدس  
 ۱۰۹ . . . . . پرستو

*Ж а л е*  
**С Т И Х И**  
(на персидском языке)

*Утверждено к печати*  
*Секцией восточной литературы РИСО*  
*Академии наук СССР*

Редактор *Н. Б. Кондырева*  
Художник *Н. И. Елизаров*  
Художественный редактор *И. Р. Бескин*  
Технический редактор *Л. Т. Михлина*  
Корректор *О. Л. Щигорева*

\*

Сдано в набор 24/VIII 1964 г.  
Подписано к печати 11/I 1965 г.  
Формат 70×108<sup>1/32</sup> Печ. л. 4,125  
Усл. п. л. 6,506 Уч.-изд. л. 2,78  
Тираж 2000 экз. Изд № 1144  
Зак. № 1852 Темплан 1964 г. № 121  
Цена 18 коп.

\*

Главная редакция восточной литературы  
издательства «Наука»  
Москва, Центр, Армянский пер., 2  
Типография издательства «Наука»  
Москва К-45, Б. Кисельный пер., 4

